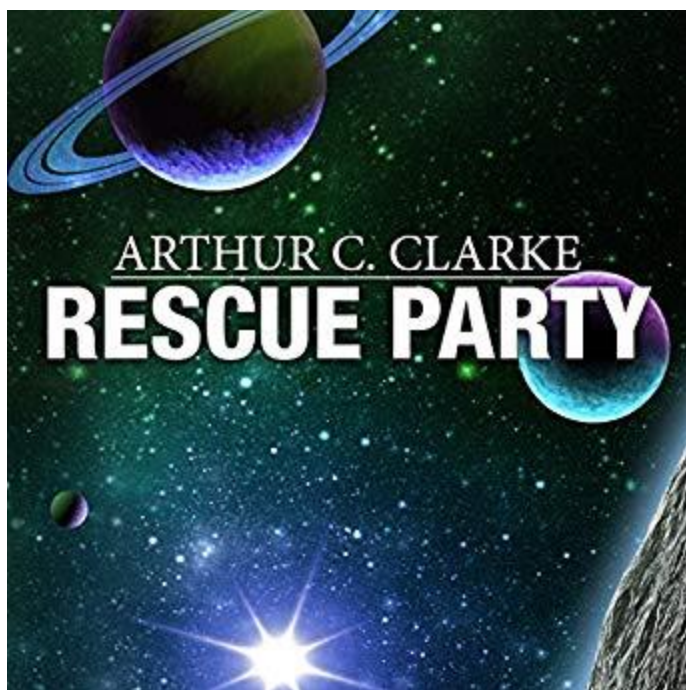


گروه نجات



نوشتہی آرتور سی. کلارک
ترجمہی نوید فرخی





فهرست مطالب

مقدمه‌ی مترجم

گروه نجات

مقدمه‌ی مترجم

گروه نجات داستانی است به قلم آرتور سی کلارک، نویسنده، مخترع و دانشمند بریتانیایی که اولین بار سال ۱۹۴۶ در مجله‌ی علمی تخیلی حیرت‌انگیز به چاپ رسید. این داستان در نظرسنجی سال ۱۹۷۱، به عنوان یکی از ۱۰ داستان برتر علمی تخیلی انتخاب شد. همچنین در کتاب مجموعه داستان‌های آرتور سی کلارک تجدید چاپ شد.

کلارک معتقد است ادبیات دارای نقشی آموزشی و هدایت‌بخش در جامعه است و در هیچ یک از گونه‌های ادبی، به اندازه‌ی آثار علمی تخیلی نمی‌توان عموم مردم را با فناوری‌های نو آشنا کرد. کلارک اصرار دارد که قصدش از نگارش داستان‌های علمی تخیلی پیش‌بینی آینده نیست. بلکه او تلاش دارد ذهن انسان را برای آینده و رخدادهای گوناگون مانند تکنیکی فناوری آماده سازد.

وقتی از او در مورد حیات فرازمینی سوال شد، در پاسخ گفت: دو احتمال در این زمینه وجود دارد: یا ما در این جهان تنها هستیم یا نیستیم. هر دو حالت ترسناک و مبهم است!

داستان "گروه نجات" در مورد موجودات جالب و منحصر به فرد سفینه‌ی S9000 است، که ناخواسته به ماموریتی سرنوشت‌ساز اعزام می‌شوند. وقتی در مصاحبه‌ی سال ۱۹۸۳ از کلارک سوال

کردند که آیا خودش این داستان را بازخوانی کرده یا خیر، اینطور پاسخ داد:

«تصور نمی‌کنم داستان را پس از چاپ اولش دوباره مطالعه کرده باشم. و الان هم این کار را نمی‌کنم، چون از این مسئله می‌ترسم که متوجه شوم ظرف چهار دهه نویسنده‌گی، چه پیشرفت کمی داشته‌ام! آنهایی که این داستان مورد علاقه‌یشان است، با گذشت سالها پذیرششان از داستان‌ها بهتر و بهتر شده است!»

آرتور سی. کلارک در نوزدهم مارس ۲۰۰۸ در سن نود سالگی دارفانی را وداع گفت. مترجم اثر حاضر، در مسابقات داستان‌نویسی علمی‌تخیلی که به مناسبت بزرگداشت آرتور سی. کلارک در سال ۱۳۸۷ توسط مجله‌ی اطلاعات علمی برگزار شد، شرکت کرد و اثرش با عنوان "صلح پایدار" از میان هشتاد اثر به عنوان داستان برگزیده انتخاب شد.

نوید فرخی

Navid.Farrokhi@aut.ac.ir

گروه نجات

نوشته‌ی آرتور سی کلارک - ترجمه‌ی نوید فرخی

مقصّر چه کسی بود؟ سه روزی می‌شد که چنین افکاری ذهن «آلورن» را درگیر کرده بود، و هنوز برایش پاسخی نداشت. شاید مخلوقی از یک نژاد غیرمتمدن‌تر یا بی‌احساس‌تر هرگز برای پاسخ به یک سوال این قدر ذهنش را شکنجه نمی‌کرد، و می‌پذیرفت هیچ کسی به دلیل "سرنوشت" مقصّر نیست. اما آلورن و هم‌نوعانش از آغاز گیتی، نسلی هوشمند بودند؛ آنها از ابتدای خلقت حضور داشتند و پیدایش جهان توسط نیروهای ناشناخته را دیده بودند و بدلیل اطلاعات نامحدودشان، خیال می‌کردند در این زمینه مسئولیتی نامحدود بر دوش دارند. اگر در کهکشان‌ها اشتباه یا خطایی پیش می‌آمد، آلورن و مردمش خود را مسئول می‌دانستند، و رویدادها را تنها یک اشتباه و تصادف قلمداد نمی‌کردند، بلکه یک تراژدی تاریخی می‌پنداشتند.

خدمه‌ی سفینه، هنوز از چیزی باخبر نبودند. حتی روگون، صمیمی ترین دوستش و معاون سفینه، تنها از بخشی از حقیقت باخبر بود. اما اکنون در نیم میلیارد مایلی سیاره‌های در شرف نابودی بودند و ظرف چند ساعت، بر فراز سومین سیاره فرود می‌آمدند.

آلورن بار دیگر پیام پایگاه خواند؛ یکی از بازوچه هایش را به سرعت بالای، که برای چشمان انسان قابل تعقیب نبود، جنباند و دکمه‌ی "توجه عمومی" را فشرد. خدمه‌ی سفینه اکتشاف کهکشانی S9000، که مخلوقاتی از نژادهای مختلف بودند، کارشان را متوقف کردند تا به صحبت‌های کاپیتان‌شان گوش دهند.

آلورن شروع کرد «می‌دانم که برای همه‌ی شما جای سوال است که چرا از مسیر عادی مان فاصله گرفته و با چنین سرعتی به این نقطه از فضا آمده‌ایم. برخی از شما احتمالاً درک کرده‌اید که این شتاب ناگهانی به چه معناست. سفینه‌ی ما در آخرین سفرش به سر می‌برد؛ ژنراتورها تا همین حالا برای شصت ساعت بیش از نهایت سربارشان کار کرده‌اند. خوش‌شانس خواهیم بود اگر با انرژی خودمان بتوانیم به پایگاه برگردیم.

«ما داریم به خورشیدی نزدیک می‌شویم که در شرف نابودی است. انفجار هفت ساعت دیگر رخ می‌دهد، یک ساعت تفرانس و عدم اطمینان وجود دارد، و با احتساب زمان رسیدن مان به سیاره، حداکثر چهار ساعت برای اکتشاف فرصت داریم. ده سیاره در این منظومه

وجود که در شرف نابودی‌اند- و در سومین سیاره تمدن وجود دارد. و با تاسف همین چند ساعت پیش بود که به این مسئله پی بردیم. ماموریت غم‌انگیزمان این است که با نسل در حال نابودی ارتباط برقرار کنیم و اگر مقدور بود برخی از اعضای این موجودات را نجات دهیم. می‌دانم که در این زمان کم و این سفینه کوچک کار زیادی از دست‌مان بر نمی‌آید. در عین حال هیچ سفینه‌ی دیگری هم فرصت نمی‌کند تا پیش از انفجار به این منظومه نزدیک شود.»

سکوت کاملی در سفینه حکمفرما شد و کسی نه کلمه‌ای به لب آورد و نه حرکتی کرد. آلورن می‌دانست که همراهانش به چه فکر می‌کنند و تلاش کرد تا به سوال ناگفته‌یشان پاسخ دهد.

«اگر برای تان این سوال پیش آمده که چطور چنین فاجعه‌ای در حال وقوع است (بزرگترین فاجعه‌ای که تاکنون به طور رسمی ثبت شده)، می‌توان از یک جهت به شما اطمینان خاطر دهم. این گردن ما نیست.

«همانطور که می‌دانید، ناوگان فضایی فعلی ما شامل دوازده هزار سفینه است، با این تعداد سفینه، هر یک از هشت میلیارد منظومه‌ای که در گیتی وجود دارد، در بازه‌های یک میلیون ساله مورد بازرسی قرار می‌گیرند.

"کمتر از چهارصد هزار سال پیش، در سفینه‌ی اکتشافی S5060، منظومه‌ای که اکنون به آن نزدیک می‌شویم، مورد بررسی قرار

گرفت. در این بررسی‌ها نسل هوشمندی دیده نشد، اگر چه در سیاره‌ی سوم، پتانسیل زندگی تک سلولی و اولیه دیده شد و در دو سیاره‌ی دیگر آثار زندگی در گذشته‌های دور وجود داشت. بعد از این بازرسی، گزارش معمول ارسال شد و مقرر شد که این منظومه ششصد هزار سال بعد مجدداً مورد بررسی قرار گیرد.

«به نظر می‌رسید که در زمان باورنکردنی پس از آخرین بازدید، موجودات هوشمندی در این منظومه ظهور پیدا کرده‌اند. این مسئله زمانی کشف شد که یک سیگنال رادیویی ناشناخته در پایگاه‌مان در سیاره‌ی کولاس که در منظومه‌ی Z27. 93، Y34. 76، X29. 35 قرار دارد، دریافت شد. در این سیگنال‌ها پیامی نهفته بود و از همین منظومه که الان در آن هستیم، ارسال شده بودند.

«سیاره‌ی کولاس در فاصله‌ی دویست سال نوری از این منظومه قرار دارد، پس این امواج رادیویی دویست سال در راه بوده‌اند. می‌توان نتیجه گرفت که دست کم در آن دوره (زمان ارسال) یک تمدن هوشمند در آنجا وجود داشته است. فعلاً تنها چیزی که از این تمدن با اطمینان می‌دانیم این است که آنها می‌توانند امواج الکترومغناطیس ارسال کنند.

«بلافاصله یک بررسی تلسکوپی از این منظومه صورت گرفت و مشخص شد که خورشید در این منظومه در شرایط غیرمطمئن پیش از تبدیل و تغییر است و در هر لحظه امکان انفجار وجود دارد

و بی‌تردید اشعه‌ها و شعله‌هایش تمام سیاره‌های منظومه را در می‌نوردد.

«پس از تاخیر کوتاهی، اسکنرهای فراسریع بر روی منظومه متمرکز شدند و مشخص شد که انفجار هنوز رخ نداده اما تنها چند ساعت تا آن باقی است. اگر پایگاه ما در کولاس فقط یک سال نوری از این خورشید دورتر بود، هرگز تا پیش از نابودی این منظومه، از وجود تمدنش مطلع نمی‌شدیم.

«بعد از دریافت این خبر، فرمانروای کولاس فوراً با پایگاه ناحیه تماس گرفته و از من خواستند تا فوراً به این منظومه حرکت کنم. هدف ما این است که تا جای ممکن نسل محکوم به نابودی در این منظومه را نجات دهیم، البته اگر هنوز این نسل وجود داشته باشد. ما خوشبین هستیم که تمدنی که دارای فناوری رادیو است می‌تواند تاکنون در برابر افزایش دما از خود محافظت کرده باشد.

«این سفینه و دو سفینه‌ی کوچک همراهش، هر کدام بخشی از این سیاره‌ی سوم را جستجو می‌کنند. فرمانده ترکیبی مسنول سفینه‌ی اول خواهد بود و فرمانده ارسترون سفینه‌ی شماره‌ی دو را هدایت می‌کند. آنها هر کدام تنها چهار ساعت فرصت دارند تا این دنیا را جستجو کنند. در پایان این زمان باید به سفینه‌ی اصلی برگردند. راس چهار ساعت بعد از شروع جستجوها، زمان خروج است، با

آنها یا بدون آنها باید سیاره را ترک کنیم! من همین حالا جزییات را با دو فرمانده در اتاق فرمان در میان خواهم گذاشت.

«تا دو ساعت دیگر وارد اتمسفر این سیاره می‌شویم. تمام.»

در جهانی که زمانی زمین نامیده می‌شد، همه چیز رو به افول بود. از جنگل‌های بزرگ سیاره چیزی باقی نمانده بود گویی جارو شده بودند و دوده‌های سیاه آسمان سیاره را لکه دار کرده بود. هنوز چند ساعتی باقی مانده بود تا سطح سیاره هم مانند آسمان سیاره غبار آلود شود. قاره‌ها به صورت مبهمی از میان تیرگی هوا مشخص بودند اما همان میزان هم برای سرنشینان سفینه‌ای که در حال نزدیک شدن به زمین بود، نامشخص و بی‌معنا بود. نقشه‌هایی که آنها از سیاره‌ی زمین داشتند برای چند صد هزار سال پیش و قبل از عصر یخبندان بود.

S9000 از کنار سیاره‌ی مشتری عبور کرد. بدیهی بود که در چنین اقیانوس‌های متراکم هیدروکربنی و نیمه گازآلود، که اکنون در زیر تابش غیرعادی خورشید به طور متلاطمی در فوران بودند، زندگی قابل شکل‌گیری نبود. سیاره‌ی مریخ و سیاره‌های نزدیکتر دیگر از دست رفته بودند و آلورن متوجه شد که سیاره‌های از زمین نزدیکتر به خورشید در حال ذوب شدن هستند. با ناراحتی فکر کرد که به احتمال بسیار زیاد کار این نسل ناشناخته تاکنون به پایان رسیده است. در اعماق قلبش باور داشت که اتفاقا اینطوری بهتر است. این

سفینه تنها می‌توانست چند صد بازمانده را حمل کند و انتخاب بازماندگان از میان ساکنین سیاره تصمیم دشواری بود.

روگون، مسئول ارتباطات و معاون کاپیتان به اتاق کنترل آمد. در طول یک ساعت گذشته مشغول تشخیص پرتوهای احتمالی از سیاره‌ی زمین بود اما فایده‌ای نداشت.

او با ناراحتی گفت «ما خیلی دیر رسیدیم، من همه‌ی طیف‌ها را بررسی کردم، هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شود به جز علامت ایستگاه‌های خودمان و همان پیام رادیویی که دویست سال در راه بود. در این منظومه امواج رادیویی دیگری وجود ندارد.»

او به سمت صفحه نمایش بزرگ اتاق رفت و نشان داد که براساس آمار، امید برای زندگی موجودات هوشمند در سیاره‌ی زمین مطلقاً وجود ندارد. آلورن چیزی نگفت؛ او انتظار این اخبار را داشت.

صفحه نمایش تمام دیوارِ اتاقِ فرمان را پوشانده بود، یک مستطیل سیاه بزرگ که فضای لایتناهی را نشان می‌داد. بازوچه‌های قلمی و ضعیف روگون که برای کارهای سنگین بلااستفاده بود، بسیار فرزو سریع بود، و به چابکی میان صفحه کلید کنترلی می‌چرخید و در صفحه نمایش هزاران نقطه روشن می‌شدند. با تنظیماتی که روگون انجام داد، فضای ستاره‌ای روی صفحه به سرعت در حال گردش بود، تا درنهایت بر روی صفحه، خورشید به نمایش در آمد.

هیچ انسانی نمی‌توانست این شکل عظیم‌الجثه بر روی صفحه را بشناسد. نور خورشید دیگر سفید و روشن نبود: ابرهای بنفش و آبی، سطح خورشید را پوشانده و اشعه‌ها و شعله‌های دامنه‌داری به سمت فضا پرتاب می‌شدند. در یک نقطه گلوله‌ی آتشین عظیمی برافراشت و از خورشید جدا شد. خورشید جوشان بود هر لحظه امکان از هم پاشیدگی وجود داشت، در هر ثانیه، گلوله‌های آتش به فضا پرتاب شده و با سرعت هزاران مایل بر ثانیه در طول مسیر چند شاخه می‌شدند.

روگون در حال ارائه‌ی اطلاعات گفت «تصور می‌کنم، محاسبات اخترشناسان کاملاً مورد تایید تان قرار گرفته. به هر حال حضور ما...»

آلورن با اطمینان گفت «ما کاملاً در امان هستیم. با رصدخانه‌ی کولاس حرف زدیم، و آنها بررسی‌های اضافی را از طریق ابزارهای خودمان هم انجام داده‌اند. تله‌رانس یک ساعتی، یک حاشیه‌ی امنیت اختصاصی است مبدا برای بیشتر ماندن و سوسه شویم.»

او نگاهی به صفحه‌ی ابزار انداخت.

«خلبان باید الان ما را به اتمسفر برده باشد. لطفاً سوتیچ صفحه‌ی سیاره را بکش. او! آنها رفتند!»

سفینه وارد جو زمین شد و بین زمین و هوا در نقطه‌ای توقف کرد. درون سفینه برای لحظه‌ای لرزید و صدای ناخوشایند آژیر به صدا درآمده و فوراً خاموش شد. با توقف سفینه‌ی مادر، دو سفینه‌ی کوچک به سمت توده‌ی درهم و برهم سیاره‌ی زمین پرتاب شدند. آنها چند مایلی را با یکدیگر حرکت کردند و سپس از هم جدا شدند، یکی از آنها به قسمت تاریک سیاره رفت و از نظرها محو شد.

کمی بعد سفینه‌ی مادر نیز با سرعت کمی وارد طوفان غرّانی شد که پیشتر شهرهای خالی انسانها را نابود کرده بود.

سفینه‌ی کوچکی که ارسترون فرماندهی می‌کرد در نیم کره‌ی تاریک زمین قرار داشت. مأموریت او همانند مأموریت ترکالی (مسئول سفینه‌ی دوم)، تصویربرداری، ثبت و گزارش‌دهی از پیشرفت‌ها به سفینه‌ی مادر بود. سفینه‌ی کوچک گنجایش افراد یا مسافری اضافی را نداشت. اگر ارتباط با ساکنین سیاره صورت می‌گرفت، سفینه مادر به سرعت حاضر می‌شد. فرصت برای گفتگو وجود نداشت. در صورت بروز هر مشکلی، عملیات نجات، حتی به زور انجام می‌شد و توضیحات جلوتر داده می‌شد!

خرابه‌های زمین منظره‌های وهم آور پیدا کرده بود، زیرا شفق قطبی نیمی از سیاره را پوشانده بود. اما تصاویر بر روی صفحه نمایش مستقل از نور بیرونی بود، و به روشنی صخره‌های بی‌حاصلی را

نشان می‌داد که گویی هرگز هیچ نوعی از زندگی در حوالی‌اش شکل نگرفته است. قابل تصور بود که این صحرا در جایی به پایان می‌رسد. ارسترون سرعتش را به حداکثر رساند تا از این منطقه بگذرد.

سفینه‌ی کوچک وارد یک طوفان شد و حالا صخرای صخره‌ای، به طوفان صخره‌ای بدل شد. کوه‌های بزرگی روبرویش قرار گرفته بودند که نوک قله هایشان از جا کنده شده و در ابر غبارآلود اتمسفر در حال چرخش بود. ارسترون اسکنرها را به حالت افقی درآورد. ردیف کوه‌های پیش‌رو بسیار نزدیک و تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. او با چابکی سفینه را از میان صخره‌ها و کوه‌های رعب‌آور هدایت کرد. تصور اینکه در چنین مکان مایوس‌کننده‌ای امکان زندگی وجود داشته باشد بسیار دشوار بود و عاقلانه بود که دستور عقب‌نشینی را صادر می‌کرد. اما تصمیمش چیز دیگری بود. پنج دقیقه‌ی بعد ثمره‌ی تلاشش را گرفت.

چند مایل پایینتر، کوهی بدون قله وجود داشت. نوک قله با یک اقدام برجسته و شگرف مهندسی قطع شده بود. بر روی این کوه یک سطح مسطح مصنوعی قرار داشت، و در آن یک ساختار پیچیده از ستون‌های فلزی دیده می‌شد که در دل خود یک مجموعه ماشین آلات را نگه می‌داشت. ارسترون در آن نقطه مکث کرد و سفینه‌اش را به سمت پایین هدایت کرد.

منظره‌ی تقریباً محو بر روی صفحه نمایش اکنون کاملاً مشخص و واضح بود. آینه‌های فلزی بزرگی به صورت شبکه‌بندی شده در جهت ۴۵ درجه به سمت آسمان قرار گرفته بودند. این دستگاه‌ها تا حدودی مقعر بودند و هر کدام با مکانیزم نامشخصی بر روی یک موقعیت متمرکز شده بود. به نظر می‌رسید که در این آرایه‌ی عجیب از آینه‌های مقعر یک کارکرد تاثیرگذار و منظوری خاص وجود داشته باشد. هر آینه دقیقاً نقطه‌ی معینی در فضا و ماورای فضا را هدف قرار داده بود.

ارسترون رو به همکارانش کرد و گفت «به نظرم شبیه به یک رصدخانه است. تابحال چیزی شبیه به این را دیده اید؟»

کلارتن، موجودی با چندین دست، و سه پا از خوشه‌ی کروی لبه‌ی کهکشان راه شیری، فرضیه‌ی دیگری داشت.

«این ابزار ارتباطی است. این بازتاب‌دهنده‌ها اشعه‌های الکترومغناطیس را متمرکز می‌کنند. من قبلاً صدها مدل از این تاسیسات را در جهان‌های دیگری دیده‌ام. حتی امکان دارد مشابه چنین چیزی در کولاس باشد، البته نه دقیقاً مثل اینها، چون آینه‌هایی با این اندازه‌ها اشعه‌های بسیار باریکی تولید می‌کنند.»

هانسور دو، یکی از دوقلوهای سیاره‌ی سارگون اضافه کرد «این توجیه می‌کند که چرا روگون هیچ پرتوی را پیش از فرود، پیدا نکرد.»

ارسترون اصلاً موافق نبود.

«اگر اینجا یک ایستگاه ارسال سیگنال باشد، بدین معنی است که از آن باید برای ارتباطات بین سیاره‌ای استفاده کنند. به جهت‌هایی که آینده‌ها اشاره دارد، نگاه کنید. من که باورم نمی‌شود تمدنی که تنها دو بیست سال است امواج رادیویی داشته، حالا از فضا عبور کرده باشد. مردم سیاره‌ی ما شش هزار سال طول کشید که به این نقطه برسند.»

هانسور دو به آرامی گفت «ما توی سه هزار سال این کار را کردیم!» کلارتن پیش از اینکه یک مجادله آغاز شود بازوچه‌هایش را با هیجان تکان داد! وقتی بقیه در حال صحبت بودند، او بررسی خودکار را آغاز کرده بود.

«اینجارو! گوش دهید!»

او سونیچ را کشید، و صدای ممتد زمختی که به طور مستمری در حال تغییر تَن بود، در اتاق پیچید. صدا، خصوصیات مطمئن و مشخصی داشت که تعریفش را دشوار می‌کرد.

چهار اکتشافگر برای یک دقیقه گوش دادند؛ سپس ارسترون گفت «مسلمان این هیچ نوع گفتاری نیست! هیچ مخلوقی نمی‌تواند صدایی را با این سرعت تولید کند!»

هانسور یک نیز به همین نتیجه رسید. «این یک برنامه‌ی تلوزیونی است. موافق نیستی، کلارتن؟»

کلارتن تایید کرد.

«بله و هر یک از این آینه‌ها به نظر می‌رسد که برنامه‌ی مجزایی را مخابره می‌کنند. برایم جای سوال است که این‌ها به کجا می‌روند؟ اگر حق با من باشد، یکی از سیاره‌های دیگر این منظومه باید مقصد این سیگنال‌ها باشد. می‌توانیم خیلی سریع این را بررسی کنیم.»

ارسترون با S9000 تماس گرفت و گزارش داد. روگون و آلورن هر دو هیجان زده شدند، فوراً به بررسی سوابق اخترشناسی پرداختند. نتیجه غافلگیرکننده و نا امید کننده بود. هیچ کدام از نه سیاره‌ی این منظومه، مقصد این سیگنال‌ها نیستند. به نظر می‌رسید که این آینه‌ها به طور کورکورانه‌ای به سمت فضا سیگنال می‌فرستادند. ظاهراً تنها یک نتیجه می‌شد گرفت، و کلارتن اولین کسی بود که آن را به زبان آورد.

او گفت «احتمالاً آنها موفق به برقراری ارتباطات بین سیاره‌ای شده‌اند، اما بنا بدلائلی ایستگاه‌هایشان تاکنون ناپود شده و فرستنده‌ها دیگر تحت کنترل نیستند. آنها خاموش نشدند و تنها به سمتی اشاره دارند که پیشتر اتصال برقرار بود.»

ارسترون گفت «خوب، صحت این گفته را خیلی زود می‌فهمیم! فرود می‌آییم.»

او سفینه را به آرامی از کنار آینه‌های فلزی رد کرد و در سطح مسطح فرود آمد. چند صد یارد جلوتر، یک ساختمان سفید سنگی، در زیر پیچ و خم تیرآهن‌ها قرار داشت. در آن پنجره‌ای نبود اما چندین درب دیده می‌شد.



ارسترون رو به همراهانش کرد، آنها لباسهای حفاظتی‌شان را به تن کرده و آماده‌ی حرکت بودند. آرزو می‌کرد او نیز بتواند همراهی‌شان کند. اما یکی باید در ماشین می‌ماند تا با سفینه‌ی مادر در تماس باشد. این از دستورات آلورن بود و مثل همیشه بسیار خردمندانه بود. کسی نمی‌دانست در اولین سفر به سیاره ناشناخته، مخصوصاً تحت چنین شرایطی چه رخ خواهد داد.

سه مخلوق با احتیاط از قفل هوایی خارج شدند و میدان ضدجاذبه‌ی لباس‌هایشان را تنظیم کردند. و سپس این گروه کوچک، هر کدام با شکل حرکتی ویژه‌ی نژاد خود به سمت ساختمان به راه افتادند، دوقلوهای هانسور پیشرو بودند و کلارتن کمی عقب‌تر تعقیب‌شان می‌کرد. کنترل جاذبه‌ی او ظاهراً ایجاد مشکل کرده بود، برای اینکه ناگهان روی زمین افتاد، که موجبات خنده‌ی دوستانش را فراهم کرد. ارسترون همراهانش را دید که برای لحظه‌ای کنار نزدیکترین درب متوقف شدند - سپس درب به آرامی باز شد و آنها از نظر دور شدند.

ارسترون صبورانه منتظر ماند، طوفان دورتادور را احاطه کرده بود و نور شفق قطبی به تدریج در آسمان روشنتر می‌شد. در زمان توافق شده، با سفینه‌ی مادر تماس گرفت و به روگون گزارش داد. او برایش سوال بود که ترکالی چه می‌کند و چه قدر دور شده، اما

نمی‌توانست با او تماس بگیرد زیرا طوفان و تصادم‌ها و تداخلات خورشیدی از تماس جلوگیری می‌کرد.

خیلی طول نکشید که مشخص شد کلارتن و دو قلوهای هانسور در مورد تنوری‌شان حق داشتند. ساختمان یک ایستگاه رادیویی بود، و کاملاً خالی از سکنه بود. در این ساختمان یک اتاق بزرگ با تعدادی دفاتر کوچکتر انشعابی قرار داشت. در تالار اصلی، صفوف مختلف ابزار الکترونیکی از دور دیده می‌شد، و نورها بر روی صدها پانل کنترلی سوسو می‌زد و نور راکدی از سمت مسیر بزرگ رو به لامپهای خلا می‌آمد.

کلارتن چندان تحت تاثیر قرار نگرفت. اولین مجموعه‌های رادیویی که مردمانش ساخته بودند، اکنون یک میلیارد سال بود که فسیل شده بود. انسان‌ها که تنها چند قرن بود که دارای دستگاه‌های الکترونیکی بودند، قدرت رقابت با مخلوقاتی را نداشتند که دو برابر عمر کره‌ی زمین دارای تمدن بودند.

گروه اکتشافی، دستگاه‌های ثبت‌کننده‌ی خود را روشن کردند. یک مسئله‌ی بی‌پاسخ وجود داشت. ایستگاه خالی از سکنه، در حال پخش برنامه‌هایش بود اما این برنامه‌ها از کجا تولید می‌شدند؟ بُرد مرکزی سونیچ به سرعت مکان‌یابی شد. این مکان طراحی شده بود تا برنامه‌های مختلف را همزمان ارسال کند، اما منبع این برنامه‌ها در میان مارپیچ کابل‌های زیرزمینی ناپدید می‌شد.

ردیابی کابل‌ها میسر نبود. روگون در S9000 در حال تلاش برای ارزیابی و تحلیل سیگنال‌ها بود و شاید طی تحقیقاتش، منبع مشخص می‌شد.

گروه، زمان زیادی را در ایستگاه خالی از سکنه تلف نکرد. چیز زیادی نبود که آنها را جذب کند. آنها به دنبال یافتن زندگی بودند(و نه یافته‌های علمی). چند دقیقه بعد سفینه‌ی کوچک از سطح مسطح بلند شد و به سمت دشت‌هایی که پشت کوه‌ها بودند، حرکت کرد. هنوز سه ساعت فرصت باقی بود.

درست وقتی که آرایه‌ی آینه‌های اسرارآمیز از نظرها دور شد، ناگهان چیزی به ذهن ارسترون خطور کرد. آیا خیالاتی شده بود و یا با چرخش زمین آن آینه‌ها نیز به زاویه‌ی ملایمی حرکت کرده بودند؟ او نمی‌توانست با اطمینان نظر دهد، بنابراین این موضوع کم اهمیت تلقی شد. تنها معنی که می‌توانست داشته باشد این بود که مکانیزم ایستگاه زمینی، همچنان با روش مشخصی در حال کار بود.

آنها پانزده دقیقه‌ی بعد شهری را پیدا کردند. یک کلان‌شهر بزرگ و پراکنده، که در حوالی رودی ساخته شده بود. رود به صورت مارپیچ بی‌قاعده‌ای از کنار ساختمان‌های بزرگ و پلهای زیر آن می‌گذشت و منظره‌ی نامتجانسی را ایجاد کرده بود.

حتی از آسمان هم مشخص بود که شهر خالی از سکنه است. تنها دوساعت و نیم باقی مانده بود و فرصت بررسی‌های بیشتر وجود نداشت. ارسترون تصمیمش را گرفته بود، و نزدیک به بزرگترین ساختمان شهر فرود آمد. امکان داشت مخلوقاتی در این ساختمان بزرگ مخفی شده باشند تا آب‌ها از آسیاب بیفتند.

با اینحال عمیق‌ترین غارها و حتی مرکز کوهی زمین، از انفجار بزرگ خورشید در امان نبودند. حتی اگر اهالی این سیاره به سیاره‌های مجاور سفر کرده باشند، در نابودی‌شان چند ساعتی بیشتر تاخیر ایجاد نمی‌شود. زیرا با نابودی خورشید امکان حیات در این منظومه سلب می‌شود.

ارسترون از این ماجرا اطلاع نداشت که این شهر، برای چند روز یا چند هفته نیست که خالی از سکنه شده، بلکه بیش از یک قرن این وضع در آن حکمفرماست. بر روی زمین، برای شکل‌گیری شهرها، تمدن‌های بسیاری نابود شدند، تا وقتی که با ظهور هواپیماها و هلیکوپترها، حمل و نقل هوایی رایج شد. ظرف چند نسل، انبوه انسانها که می‌توانند در چند ساعت به هر نقطه‌ای از جهان بروند، به دشت‌ها و جنگلها برگشتند که همیشه آرزویش را داشتند. تمدن جدید دارای ماشین‌ها و منابعی بود که در گذشته قابل تصور نبود، اما ضرورتا فرم روستایی داشت و دیگر به فلزات و مخزن‌هایی که قرن‌های قبلی در عصر ماشینی حکمفرما بود، مقید نبود. برخی از

این شهرها به مراکز تحقیقاتی، مدیریتی یا سرگرمی تبدیل شده بودند؛ برخی دیگر به حال خود رها شده بودند.

و در حالی که اروسترون در انتظار به سر می‌برد، همراهانش در راهروها و تالارهای خالی قدم می‌زدند و بی‌شمار عکس می‌گرفتند اما از ساکنین سابق این ساختمان‌ها چیزی نفهمیدند. آنجا پر از کتابخانه، و اتاق کنفرانس، اتاق پذیرایی، و هزاران دفتر بود که همگی خاک گرفته بودند و کاملاً خالی بودند. اگر وجود ایستگاه رادیویی نبود، این استدلال که در این سیاره قرن‌هاست که زندگی وجود نداشته، غیرمنطقی نبود.

ارسترون در زمان طولانی انتظار، مشغول خیالپردازی بود که موجودات این سیاره چطور ناپدید شده‌اند. با خود اندیشید، شاید وقتی فهمیدند فرار ممکن نیست، دست به نابودی یکدیگر زدند و شاید پناهگاه‌هایی در زیر سطح سیاره ساختند و همین حالا، زیر سفینه‌اش، میلیون‌ها نفر از ترس دولا شده‌اند و در انتظار پایان دنیا هستند. از اینکه هرگز ماجرا روشن نخواهد شد، احساس بدی داشت. زمان به سرعت سپری شد. صدور دستور بازگشت از سفینه‌ی مادر مایه‌ی آرامش بود. به زودی مشخص می‌شد که آیا گروه ترکالی از آنها موفق‌تر بوده یا خیر. ارسترون برای رسیدن به سفینه‌ی مادر دلهره داشت، تعلیق در هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. این فکر به ذهنش خطور کرد که اگر اخترشناسان کولاس

اشتباه کرده باشند، چه؟ استقرار درون محفظه‌ی S9000 او را آرام می‌کرد. و شاید از آن بیشتر، دور شدن از این سیاره و خورشید بدشگونش، مایه‌ی آرامش بود.

به محض اینکه همکارانش برگشتند، ارسترون سفینه‌ی کوچکش را به پرواز درآورد و به مقصد S9000 به راه افتاد. سپس رو به دوستانش کرد و پرسید:

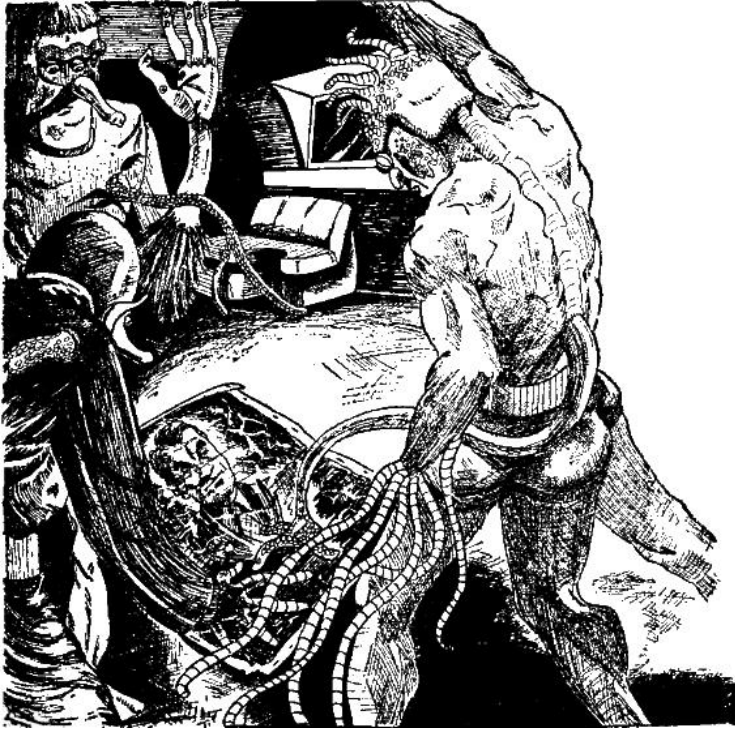
«خوب، چه پیدا کردید؟»

کلارتن یک نقاشی بزرگ را بر روی کف سفینه پهن کرد.

و با خونسردی گفت «آنها این شکلی هستند؛ دوپا، و دو دست. به نظر می‌رسد در صورت نقص عضو به خوبی از پشش برآیند. تنها هم دو چشم دارند، البته مگر اینکه پشت سرشان هم چشم باشد. خوش شانس بودیم که این را پیدا کردیم؛ این تقریباً تنها چیزی است که جا گذاشته‌اند.»

نقاشی رنگ‌روغنی بی‌جان روی کف زمین بود و موجودات فضایی به آن خیره شده بودند. طنز روزگار اینکه، بی‌ارزشی کامل این نقاشی، حالا باعث شده بود که از فراموشی نجات یابد. وقتی شهر خالی شد، کسی به خود زحمت نداد تا نقاشیِ آلدرمن جان ریچاردز ۱۹۰۹-۱۹۷۴ را جابجا کند. برای یک قرن و نیم، این نقاشی خاک می‌خورد، در حالی که در فاصله‌ای دور از شهرهای قدیمی، تمدن

جدیدی به اندازه‌ای پیشرفت کرده بود که هیچ تمدن پیشینی، هرگز پیش بینی‌اش را هم نمی‌کرد.



کلارتن گفت «این تقریباً تمام چیزی است که پیدا کردیم، این شهر بایستی سالها خالی از سکنه بوده باشد. متأسفانه باید بگویم که سفر اکتشافی‌مان با شکست روبرو شده. حتی اگر موجودات هوشمندی در این سیاره حضور دارند، چنان خوب خودشان را مخفی کرده‌اند که نمی‌توانیم پیدایشان کنیم.»

فرمانده‌اش ناچار بود که موافقت کند. او گفت «کار ما یک ماموریت غیرممکن بود، شاید اگر به جای چند ساعت، چند هفته فرصت داشتیم، موفق می‌شدیم. آنها ممکن است زیر دریاها حفاظ درست کرده باشند. کسی چه می‌داند.»

او نگاه سریعی به نمایشگر انداخت و مسیر را تنظیم کرد.

«پنج دقیقه‌ی دیگر آنجا خواهیم بود. آلورن به نظر دارد کمی سریع حرکت می‌کند. برایم جای سوال است که آیا ترکالی چیزی پیدا کرده یا نه.»

زمانی که ارسترون بازگشت، S9000 چند مایل بالاتر از کرانه‌ی دریا قرار داشت. او با مهارت بالایی سفینه‌ی کوچک را در محل استقرار پارک کرد و گروه از سفینه پیاده شدند.

جمعیت کمی در انتظار آنها بودند. این قابل انتظار بود، اما ارسترون فوراً متوجه شد که چیزی بیشتر از کنجکاو است که دوستانش را به آنجا کشانده. حتی پیش از آنکه کلمه‌ای رد و بدل شود، متوجه شد که مشکلی پیش آمده است.

ترکالی هنوز برنگشته. «او و گروهش گم شده‌اند و ما برای نجاتشان می‌رویم. همین حالا وارد اتاق کنترل شوید.»

از ابتدا، ترکالی از ارسترون خوش شانس‌تر بود. او مدار گرگ‌ومیش هوا را دنبال کرده، و با دوری از نور غیرقابل‌تحمل خورشید به یک دریا رسیده بود. آب دریا به جوش آمده و بخار آب در فضا جریان می‌یافت. شهر سفید بزرگی که مشرف بر دریا بود توجه‌شان را جلب کرد.

ماشین‌های پرنده بر روی سطح این مکان پارک بودند. آنها به‌شدت ابتدایی اما خوش‌ساخت بودند. در آنجا هیچ نشانی از حیات دیده نمی‌شد، با این حال به نظر می‌رسید که ساکنین این مکان، خیلی نباید دور باشند. از برخی از پنجره‌ها هنوز نور می‌درخشید.

سه همراه ترکالی بدون اتلاف وقت از ماشین پیاده شدند. رهبر این گروه سه نفره، از نظر ارشد بودن درجه و نژاد، تیساندره نام داشت که مانند آلورن در یکی از سیاره‌های قدیمی خورشیدهای مرکزی متولد شده بود. نفر بعدی آلاکان نام داشت که نژادش به یکی جوانترین جهان‌ها بر می‌گشت و دارای غرور بیجایی بود. نفر آخر موجودی عجیب از سیاره‌ی پالادور بود. او فاقد نامی بود؛ زیرا مانند همه‌ی هم‌نوعانش، هیچ هویتی برای خودش نداشت و تنها یک یاخته‌ی غیرمستقل اما متحرک از هم‌نوعانش بود. اگرچه او و هم‌نوعانش مدت‌ها بود که در کهکشانها پخش شده بودند و به اکتشاف بی‌شمار جهان مشغول بودند، لاینک‌های ناشناخته‌ای آنها را به هم متصل کرده بود؛ مانند سلول‌های تسلیم‌ناپذیر در بدن

انسان. وقتی مخلوقی پالادوری صحبت می‌کرد، ضمیر مورد استفاده‌اش همواره "ما" بود. در زبان پالادوری هرگز و ابدا ضمیر اول شخص مفرد وجود نداشت.

درهای بزرگ ساختمان باشکوه، گروه اکتشافی را کمی گمراه کرد. تیساندره وقتی را تلف نکرد و با فرستنده‌ی شخصی‌اش ترکالی را فراخواند. سپس سه موجود گوشه‌ای ایستادند تا ترکالی سفینه را پارک کند. آنها به سرعت وارد ساختمان فولادینِ عظیم شدند، سنگ‌های بیرونی ساختمان می‌درخشیدند و در داخل ساختمان نیز اشعه‌های پروژکتور نور می‌رقصیدند.

به چراغ قوه احتیاجی نبود. روبروی آنها یک تالار بزرگ بود که به وسیله‌ی ردیفی از لامپ‌ها که به سقف آویزان بودند، روشن شده بود. در سمت دیگر، تالار به راهروهای بزرگی گشوده می‌شد و در جلوتر پلکانی به صورت باشکوهی به سمت طبقات بالا هدایت می‌شد.

تیساندره برای لحظه‌ای مردد بود که وارد کدام راهرو شوند. سپس از آنجایی که همه‌ی راهروها مثل هم بودند، او و همراهانش به سمت اولین راهرو رفتند.

این حس که زندگی در همین نزدیکی در جریان است شدت گرفته بود. به نظر می‌رسید در هر لحظه ممکن است با ساکنین این سیاره روبرو شوند. اگر ساکنین سیاره خصومت به خرج دهند؛ خودشان

مقصرند و گروه اکتشافی فوراً از دستگاه فلج کننده استفاده خواهند کرد.

استرس گروه زمانی که وارد اولین اتاق شدند به اوج خودش رسید و وقتی که در آن با تعدادی ابزارآلات و صفوف ماشین‌های خاموش روبرو شدند، فرونشست. در آن اتاق بزرگ، هزاران قفسه‌ی فلزی وجود داشت که تا جایی که چشم کار می‌کرد، پیوسته به هم، در یک ردیف قرار داشتند. هیچ اثاثیه‌ی دیگری دیده نمی‌شد. در اتاق، تنها قفسه‌ها و ماشین‌های اسرارآمیز وجود داشتند.

آرلاکان که از همه فرزتر بود به سرعت قفسه‌ها را بررسی کرد. هر کدام از آنها دربردارنده‌ی هزاران صفحه‌ی باریک و بادوامی بود که بی‌شمار سوراخ و اسلات در آن قرار داشت. مخلوق پالادوری یکی از صفحات را برداشت و آلاکان تمام صحنه را به همراه تصاویر کلوزآپ از ماشین‌ها ثبت کرد. سپس آنجا را ترک کردند. اتاق بزرگ که یکی از اعجاز این سیاره بود، برای آنها بی‌معنی می‌نمود.

چشمان هیچ موجود زنده‌ای دوباره به آن باتری شگرف آنالیزور هالیت انسانی، و پنج میلیارد کارت پانچ که دربردارنده‌ی اطلاعات هر مرد و زن و کودکی در این سیاره است، نخواهد افتاد.

روشن بود که این ساختمان در همین اواخر مورد استفاده قرار گرفته بود. گروه اکتشافی با هیجانی فزاینده وارد اتاق بعدی شدند. در آنجا یک کتابخانه‌ی عظیم الجثه با بی‌شمار ردیف قفسه‌هایی که

شامل میلیون‌ها کتاب بودند، دیده می‌شد. گروه جستجوگر نتوانستند از آنها چیزی سر در آورند. در آنجا بایگانی از همه‌ی قوانین انسانی و سخنرانی‌های که در دفتر شورا صورت گرفته بود، گردآوری شده بود.

تیساندره در حال تصمیم‌گیری بود که آلارکان توجهش را به یکی از قفسه‌هایی که در چند صدیاردی بود، جلب کرد. آن قفسه، برخلاف قفسه‌های دیگر، نیمه خالی بود. اطرافش کتب روی کف زمین پخش شده بودند، گویی فردی شتابان آنها را انداخته. سرنخ‌ها روشن بودند. پیشتر و شاید در زمان نه چندان طولانی، موجودات دیگری در اینجا بودند. آلارکان تیزبینانه متوجه جای کم‌رنگِ چرخی شده بود. او حتی متوجه رد پا هم شد اما چون نسبت به شکل و شمایل این موجودات آگاهی نداشت قادر به تعقیب شان نبود.

حس نزدیک شدن به موجودات این سیاره، حالا از هر زمان دیگری بیشتر بود، اما این قرابت در زمان بود، نه مکان. آلارکان چیزی که در ذهن همگی جریان داشت را به زبان آورد.

«آن کتاب‌ها باید ارزشمند باشند و فردی آمده تا نجاتشان دهد. این بدین معنی است که یک پناهگاهی وجود دارد که خیلی دور نیست. احتمالاً بتوانیم سرنخ‌های دیگری هم پیدا کنیم که به سمتش هدایت‌مان کند.»

تیساندره تایید کرد؛ موجود پالادوری چندان مشتاق به نظر نمی‌رسید.

او گفت «شاید این حرف صحیح باشد، اما پناهگاه در هر جایی از این سیاره می‌تواند باشد و ما تنها دوساعت فرصت داریم. پس اجازه دهید اگر امیدی به نجات این مردم باقی است، بیش ازین وقت تلف نکنیم.»

گروه بار دیگر به راه افتاد و تنها تعدادی از کتب را برای دانشمندان در پایگاه جمع آوری کرد- اگرچه تردید وجود داشت که هرگز قابل ترجمه باشند. آنها خیلی سریع متوجه شدند که ساختمان بزرگ از تعداد زیادی اتاقهای کوچکتر تشکیل شده که به نظر می‌رسد همگی اخیرا مورد استفاده قرار گرفته‌اند. بیشتر آنها آراسته و مرتب بودند اما یکی دوتایی کاملا برعکس، درهم و برهم بودند. مخصوصا یکی از اتاقها به شدت گروه جستجوگر را متحیر کرد. اتاقی که به نظر، دفتر اداری بود، کاملا به هم ریخته بود. کف اتاق از کاغذ و اثاثیه در هم شکسته، و شیشه‌ی پنجره خرد شده بود. تیساندره قدری مضطرب شد.

در حالی که با دستپاچگی اسلحه‌ی فلج کننده‌اش را آماده در دست داشت با تعجب گفت «مطمئنا هیچ حیوان خطرناکی اجازه نداشته به چنین جایی بیاید!»

آلارکان پاسخی نداد. بلکه شروع به درآوردن صدای آزاردهنده‌ای کرد که نژادش آن را "قهقهه‌ی خنده" می‌نامند. چند دقیقه‌ای طول کشید که توضیح دهد چه چیز برایش جالب است.

او گفت «تصور نمی‌کنم کار هیچ حیوانی باشد، در واقع توضیحش خیلی ساده است! فرض کنید تمام عمرتان را در این اتاق مشغول به کار باشید و تمام سالها با این کاغذها و اوراق سرو و کار داشته باشید. و ناگهان به شما بگویند که هرگز دوباره آن را نخواهید دید، و اینکه کارتتان تمام است، و می‌توانید برای همیشه ترکش کنید. علاوه بر این هیچ‌کس دنبال‌تان نخواهد آمد. همه چیز تمام شده. آنوقت خروجت چگونه خواهد بود، تیساندره؟»

تیساندره برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

«احتمالا همه چیز را مرتب می‌کنم و اتاق را ترک می‌کنم. به نظر می‌رسد در باقی اتاقها همین اتفاق افتاده.»

آلارکان دوباره شروع به خندیدن کرد.

«مطمئنم که همینطور است! اما افراد دارای روحیات متفاوتی‌اند. به گمانم از موجودی که صاحب این اتاق بوده، خوشم آید.»

او توضیح بیشتری نداد و همراهانش هم منظورش را درست نفهمیدند و کمی بعد مسئله فراموش شد.

هنگامی که ترکالی رهبر گروه از سفینه، دستور بازگشت را صادر کرد، به تیم نوعی شوک وارد شد. آنها اطلاعات عالی گردآورده

بودند اما هیچ سرنخی مرتبط ساکنین مفقود شده‌ی سیاره، یافت نشده بود. مشکل به خودی خود گیج کننده بود و اکنون به نظر می‌رسید که هرگز قابل حل نباشد. تنها چهل دقیقه تا حرکت S9000 باقی مانده بود.

گروه جستجوگر تصمیم به بازگشت گرفتند. اما راهرویی هلالی شکل که به طبقات پایین ساختمان راه داشت، توجه‌شان را جلب کرد. معماری مورد استفاده متفاوت از هر جای دیگری بود، و طبقات گشاد این راهرو زیرزمینی مورد استقبال گروه جستجوگر قرار گرفته بود. موجودات جستجوگر چندپا، از راه رفتن بروی پلکان‌های مخصوص موجودات دوپا، خسته شده بودند و این راهروی عریض غیرقابل مقاومت بود. تیساندره کارش از همه سخت‌تر بود؛ چون او به طور نرمال بر روی دوازده پا راه می‌رفت و وقتی عجله داشت از بیست پا استفاده می‌کرد، اگرچه هنوز کسی او را شتابان ندیده بود.

گروه متوقف شد و همگی به راهرو خیره شدند. آیا این تونل به مرکز زمین ختم می‌شد؟! در آنجا احتمال داشت مخلوقات این جهان پیدا شوند و برخی از آنها را بتوان نجات داد. هنوز وقت بود تا در صورت لزوم سفینه‌ی مادر با خبر شود.

تیساندره به فرمانده‌اش سیگنال فرستاد و ترکالی سفینه‌ی کوچک را فوراً بالای ساختمان برد، در جایی که در آن لحظه، زیر سقفش

گروه جستجوگر قرار داشتند. زمان کافی نداشتند تا از پیچ و خم راهروها مسیر بازگشت را پیدا کنند، آنها به پایین می‌رفتند و اگر به سرعت عمل احتیاج بود، ترکالی که در بالای سرشان حضور داشت و می‌توانست مسیر را منفجر کند و آنها را سوار کند. در هر صورت، زمان زیادی هم نمی‌برد تا مشخص شود که در انتهای راهرو چه است.

رویدادهای بعدی نشان داد که تنها سی ثانیه زمان کافی بود! تونل به طور ناگهانی به یک اتاق استوانه‌ای ختم شد که دورتادورش صندلی‌های راحتی به همراه بالشتک قرار داشت. هیچ راه خروجی وجود نداشت، به جز مسیری که از آن آمده بودند. چند ثانیه‌ای طول کشید تا هدف از ساخت چنین مکانی به ذهن آلارکان خطور کرد. او با خود اندیشید، واقعا حیف که آنها هرگز فرصت نکردند تا از اینجا استفاده کنند. تفکرات آلارکان ناگهان با فریاد تیساندره قطع شد. آلارکان برگشت و دید که درگاه ورودی پشت سرشان در سکوت بسته شده.

حتی در این لحظه‌ی هراس‌آور، آلارکان در ذهنش مشغول حیرت و تمجید بود: آنها هر که هستند، می‌دانند که چطور ماشین‌آلات خودکار بسازند!

مخلوق پالادوری اولین کسی بود که سخن گفت. او یکی از شاخکهایش را به سمت صندلی‌ها تکان داد و گفت:

«ما فکر می‌کنیم که بهترین کار نشستن است.» ذهن چندگانه‌ی پالادور پیشتر وضعیت را ارزیابی کرده بود و می‌دانست که چه رخ خواهد داد.

زمان زیادی نگذشت که صدایی بم از دستگاهی در بالای سرشان شنیده شد. برای آخرین بار در تاریخ، صدای انسان - هر چند به صورت ضبط شده و غیر مستقیم - بر روی زمین شنیده می‌شد! کلمات برای جستجوگران بی‌معنی بود، با این حال جستجوگران در تله گیر کرده، توانستند حدس‌هایی بزنند.

«لطفا ایستگاه‌های تان را انتخاب کرده و بنشینید.»

همزمان با صدای راهنما، یک پانل دیواری در کوپه روشن شد. بر روی آن یک نقشه شامل تعدادی دایره بود که با خطوطی به هم متصل بودند. در امتداد هر یک از دایره‌ها، چیزی نوشته شده بود و در کنارشان دو دکمه با رنگهای مختلف قرار داشت. آلارکان با تردید به رهبر گروه نگاه کرد.

تیساندره «به آن دست نزنید! شاید اگر کاری به کار دستگاه‌ها نداشته باشیم، درب دوباره باز شود.»

او اشتباه می‌کرد. مهندسین طراح این راه‌زیرزمینی اتوماتیک، فرض را بر این گذاشته بودند که هر کسی که وارد این اتاقک شده، به طور بدیهی هوس سفر کرده! اگر هیچ مقصدی انتخاب نمی‌شد، به طور پیش‌فرض، پایان مسیر به عنوان مقصد قلمداد می‌شد.

مکث کوتاه دیگری پیش آمد. دستگاه‌های واسط و تیراترون در انتظار دستور بودند. گروه سی ثانیه فرصت داشت تا سفر را کنسل کند تا درب باز شود، اما آنها ازین مسئله بی‌اطلاع بودند و ماشین که با توجه به روحیه‌ی انسان‌ها طراحی شده بود برایشان انتخاب کرد.

سرعت حرکت به نظر خیلی نبود؛ اتاق و اثاثیه‌ی درونش به نظر تجملاتی می‌رسیدند. تنها لرزش غیرمحسوس حاکی از حرکت‌شان در دل زمین داشت. سفری که مدت‌ش نامعین بود در حالی که ظرف سی دقیقه، S9000 منظومه شمسی را ترک می‌کرد.

در کابین متحرک، سکوتی طولانی حکمفرما شد. تیساندره و آلاکان در حال تفکر بودند. مخلوق پالادوری نیز، اگرچه به صورت متفاوتی فکر می‌کرد! مفهوم مرگ فردی برایش بی‌معنا بود، زیرا نابودی یک واحد پالادوری در یک گروه پالادوری، ارزشش بیشتر از جدا شدن یک ناخن برای انسان نبود. اما او می‌توانست حسی که آلاکان و تیساندره داشتن - در مخصه گیر کردن - را به دشواری درک کند و اگر بتواند کمک‌شان کند.

آلاکان توانست با ترکالی از طریق فرستنده‌ی شخصی‌اش ارتباط برقرار کند، اما سیگنال بسیار ضعیف بود و به نظر می‌رسید خیلی زود قطع شود. او به سرعت وضعیت را تشریح کرد و تقریباً فوراً سیگنالها واضح‌تر شد. ترکالی مسیر ماشین را تعقیب می‌کرد. او در

بالای سطح زمین و در همان مسیری قرار داشت که ماشین اسرارآمیز، در زیر زمین به مقصد ناشناخته در حرکت بود. در اینجا برای اولین بار مشخص شد که ماشین با سرعت نزدیک به هزار مایل در ساعت در حرکت است و ترکالی خیلی خیلی طولی نکشید که اخبار نگران کننده‌تری نیز داشت. آنها خیلی زود به دریا می‌رسیدند. وقتی در زیر زمین بودند، امید ضعیفی وجود داشت که بتوان ماشین را متوقف کرده و فرار کنند. اما در زیر اقیانوس - حتی تمام قوا و دستگاه‌های سفینه‌ی مادر نیز نمی‌توانست نجات‌شان دهد. کسی نمی‌توانست تله‌ای از این کامل‌تر اختراع کند.

تیساندره با دقت بالایی مشغول بررسی نقشه‌ی دیواری شد. معنی‌اش روشن بود و در مسیر خطوط اتصالی دایره‌ها، یک نقطه‌ی روشن در حال حرکت بود. مشخص بود که آنها تقریباً نیمی از مسیر منتهی به اولین ایستگاه را پیموده‌اند.

تیساندره در نهایت گفت «می‌خواهم یکی از این دکمه‌ها را فشار بدهم. ضرر نمی‌کنیم، شاید چیزی سردر آوردیم!»

«موافقم، کدام را اول امتحان می‌کنی؟»

«فقط دوتا وجود دارد. فرقی نمی‌کند کدام را اول امتحان کنیم. تصور می‌کنم، اولی به معنی استارت زدن و دومی به معنی توقفش باشد.»

آلارکان چندان امیدوار نبود.

او گفت «بدون اینکه دکمه‌ای را فشار دهیم، حرکت کرد، فکر می‌کنم این دستگاه کاملاً خودکار است و ما هیچ کنترلی روی آن نداریم.»

تیساندره قبول نداشت.

«واضح است که این دکمه‌ها با ایستگاه‌ها مرتبطند، وگرنه خیلی بی‌معنی است که اینها را اینجا گذاشته‌اند. تنها سوال این است که کدام یک صحیح است؟»

ارزیابی او کاملاً صحیح بود. ماشین، قابل توقف در هر یک از ایستگاه‌های میانی بود. آنها تنها ده دقیقه در راه بودند، اگر الان آنجا را ترک می‌کردند می‌توانستند به موقع فرار کنند! اما از شانس بد، تیساندره دکمه‌ی اشتباه را فشرد.

بر روی نقشه، ماشین زیرزمینی به صورت نوری کم‌رنگ به سمت اولین دایره روشن نزدیک شده بود. در همین لحظه ترکالی از سفینه تماس گرفت.

«شما همین الان از زیر یک شهر عبور کردید و دارید به سمت دریا حرکت می‌کنید. دست کم تا هزار مایل دیگر توقفی وجود نخواهد داشت!»

آلورن در سفینه‌ی مادر، کاملاً از یافتن زندگی در این سیاره ناامید شده بود. حدود نیمی از سیاره را پرسه زده بودند. اگرچه در هیچ نقطه‌ای توقف طولانی نکرده بودند اما در برخی نقاط فرود می‌آمدند و با سفینه یک دور کوتاهی می‌زدند بلکه جلب توجه کنند. هیچ پاسخ یا واکنشی از زمین دیده نمی‌شد، به نظر می‌رسید زمین کاملاً مُرده است. آلورن با خود اندیشید، حتی اگر کسی از ساکنین اینجا زنده باشد، احتمالاً در اعماق زمین مخفی شده که در آنجا هیچ کمکی از دست ما بر نمی‌آید، و سرنوشت‌شان غیرقابل تغییر است.



روگون اخبار فاجعه‌بار را اطلاع داد. سفینه‌ی مادر از جستجوی بی‌ثمرش دست کشید و در میان طوفان به سمت اقیانوسی رفت که سفینه‌ی کوچک ترکالی، همچنان در حال ردیابی ماشین زیرزمینی بود.

چشم‌انداز حقیقتا وحشتناکی بود. از آغاز پیدایش زمین، دریاها هرگز بدین شکل نبودند. کوه‌هایی از گردآب در برابر طوفانی که صدها مایل در ساعت سرعت داشت، گویی با هم در مسابقه بودند. حتی با فاصله‌ی زیادی از روی زمین هم آسمان پر از آثار مخروبه اعم از درختان، خرده‌های منازل و ساختمان‌ها و لوازم ماشین‌آلات و هر چیز غیر متصل بر روی زمین بود. هیچ هواپیمایی در برابر این تندباد تاب نمی‌آورد. و تکرار غرش و لرزش ناشی از برخورد بادها و طوفان با گردآب این حس را تداعی می‌کرد که آسمان در برابر این شلاق‌ها، خیس می‌شود.

خوشبختانه، هنوز زمین لرزه‌ای در کار نبود. در اعماق زمین، شاهکار مهندسی که برای تونل زیرزمینی اختصاصی رئیس‌جمهور تعبیه شده بود، به طور عالی کار می‌کرد و خرابی‌ها و ویرانی‌های بالایش، بر آن تاثیر نگذاشته بود. آن شاهکار مهندسی تا آخرین دقیقه‌ی وجود زمین کار می‌کرد. با این وجود براساس پیش‌بینی اخترشناسان، پانزده دقیقه بیشتر تا پایان همه‌چیز باقی نمانده بود.

اما اینکه آلورن تا چند دقیقه دیگر بر روی سیاره می ماند مشخص نبود. از به تله افتادن گروه، حدود یک ساعتی گذشته بود. امید زیادی وجود نداشت که در این فاصله، کابین از زیر اقیانوس به زمین برسد، تازه در آنجا هم شانس کمی برای نجات وجود داشت. دستورات آلورن مشخص بودند. حتی بدون دوستانش، او هرگز خیال به خطر انداختن سفینه‌ی بزرگی که به او سپرده شده را نداشت. شاید اگر او انسان بود، تصمیم برای ترک خدمه‌ی به تله افتاده‌اش، به شدت دشوار می‌بود. اما او از نژادی به شدت احساسی‌تر از انسان‌ها بود. نژادی که چنان به کائنات و اشیایش عشق می‌ورزید که تنها با اطمینان از برقراری عدالت، کنترل جهان را برعهده گرفته بود. آلورن به همه‌ی موهبت‌های فرا انسانی‌اش در ساعات بعدی احتیاج داشت.

در این خلال، در یک مایلی زیر اقیانوس، آلارکان و تیساندره به مکاتبات اختصاصی‌شان مشغول بودند. پانزده دقیقه، وقتی پای مرگ و زندگی در میان باشد، زمان زیادی نیست. شاید فقط برای پیام‌های خداحافظی - که در چنین موقعیتهایی از هر چیزی مهم‌ترند - کافی باشد.

در تمام این مدت، مخلوق پالادوری، ساکت و بی‌حرکت مانده بود و کلمه‌ای نمی‌گفت. دو موجود دیگر، کاملاً سرنوشت‌شان را پذیرفته و مشغول نگارش وصایای شخصی بودند، چون فکری به

سرشان نمی‌رسید. آنها از اینکه او بی‌مقدمه با لحن بی‌روحش آنها را خطاب قرار داد، یکه خوردند.

«ما مشاهده می‌کنیم که شما نابودی قابل پیش‌بینی‌تان را کاملاً پذیرفته‌اید. این کار احتمالاً غیرضروری خواهد بود. کاپیتان آلورن امید دارد اگر این دستگاه بار دیگر به زیرزمین برگردد و ما متوقفش کنیم، نجاتمان دهد.»

تیساندره و آلاکان هر دو برای لحظه‌ای آنقدر غافلگیر شده بودند، که حرفی برای گفتن نداشتند. آنگاه آلاکان نفس‌زنان گفت «از کجا می‌دانی؟»

سوال ابلهانه‌ای بود. او فوراً به یاد آورد که چندین موجود پالادوری در سفینه‌ی مادر هستند و اگر یکی از آنها این عبارت را مورد استفاده قرار دهد، نهایتاً دوستش هم از هر چه که در سفینه‌ی مادر می‌گذرد، با خبر می‌شود. از اینرو منتظر جواب نماند و ادامه داد «از دست آلورن کاری بر نمی‌آید! او جرات چنین کاری را ندارد!»

مخلوق پالادوری گفت «هیچ ریسکی وجود ندارد، ما به او گفته ایم که چه کند. واقعا ساده است.»

آلاکان و تیساندره با حیرت به همراه‌شان نگاه کردند و فهمیدند که چه رخ داده. ذهن‌های مخلوقات پالادوری در زمان بحران به صورت متصل به هم، مانند یک ذهن مستقل عمل می‌کرد. در چنین لحظاتی، محصول خرد جمعی آنها، نیرومندتر از هر نوع هوش

دیگری در سراسر گیتی بود. تمام مسائل عادی با صد یا هزار واحد پالادوری قابل حل بود. به ندرت میلیون واحد مورد نیاز بود و تنها در دو واقعه تاریخی بود که اذهان میلیاردی پالادوری‌ها به هم متصل شدند تا رویداد اورژانسی که نژادشان را تهدید می‌کرد را رفع کنند. ذهن پالادوری یکی از عالی‌ترین ذخایر هستی به شمار می‌رفت، به ندرت به نیروی کامل احتیاج بود، اما اطلاع از وجود این نیروی جمعی، بسیار مایه‌ی تسلی باقی نژادها بود. آلاکان علاقه‌مند بود تا بدانند چه تعداد واحد ذهنی برای این مسئله – مسئله‌ای که خودشان درگیرش بودند – مورد استفاده قرار گرفته. همچنین برایش جای سوال بود که این رویداد احتمالا چقدر برای آنها ناچیز به نظر می‌رسد.

در پاسخ به این سوال، هرگز جواب را نمی‌دانست، اما تصور می‌کرد که اگر ذهن آنها را بهتر بشناسد، و بداند که آنها چقدر اعتماد به نفس دارند، می‌تواند حدس‌هایی بزند. مدتها پیش، آلاکان کتابی نوشته بود که تلاش می‌کرد اثبات کند در نهایت همه‌ی نژادهای هوشمند، آگاهی فردی را قربانی می‌کنند و روزی فرا می‌رسد که تنها اذهان گروهی در هستی باقی می‌مانند. او گفته بود که پالادورها اولین نوع از آن دسته هستند و این اظهار نظر چندان به مذاق اکثریت نژادها خوش نیامده بود.

پیش از آنکه گروه فرصت کنند و سوالی بپرسند، خود آلورن از طریق ابزار ارتباطی شروع به صحبت کرد.

«این آلورن است که صحبت می‌کند! ما تا پیش از رسیدن امواج انفجار در این سیاره می‌مانیم تا شاید بتوانیم نجات‌تان دهیم. شما با سرعت فعلی‌تان در حدود چهل دقیقه‌ی دیگر به سمت شهری مجاور دریا در حرکتید. اگر خودتان نتوانستید دستگاه را متوقف کنید، ما تونل را منفجر خواهیم کرد تا انرژی حرکتی قطع شود. در آنجا اشعه‌ی لیزری برای بیرون آوردن‌تان ساطع می‌کنیم - مسئول مهندسی می‌گوید که می‌تواند با پروژکتورهای اصلی این کار را در پنج دقیقه انجام دهد تا زمین سوراخ شود. بنابراین تا یک ساعت دیگر احتمالاً نجات پیدا خواهید کرد مگر اینکه تا آن موقع خورشید منفجر شود.»

«در این صورت شما هم نابود خواهید شد! نباید چنین ریسکی را بکنید!»

«نگران ما نباشید؛ ما کاملاً جای‌مان امن است. وقتی خورشید منفجر شود، چند دقیقه‌ای طول می‌کشد که امواج انفجار به بالاترین حدش برسد. اما صرف نظر از این مسئله، ما در سمت نیم‌کره‌ی تاریک و شب سیاره هستیم، در پشت‌مان هشت هزار مایل صفحه‌ی صخره‌ای سیاره قرار دارد. هنگامی که اولین هشدار انفجار بیاید، با سرعت زیادی پیش از آنکه خطری تهدیدمان کند از

منظومه شمسی خارج خواهیم شد. در بالاترین سرعت مان، که معادل سرعت نور است، خورشید به ما آسیبی نمی‌زند.»

تیساندره همچنان تمایلی به امید واهی نداشت. او فوراً موضوع دیگری به ذهنش خطور کرد.

«صحیح، اما وقتی در سمت تاریک سیاره هستیم، چطور متوجه هشدار می‌شویم؟!»

آلورن پاسخ داد «خیلی ساده! این سیاره دارای یک قمر است که اکنون نیم کره‌ی آن مشخص است. ما تلسکوپ را روی آن متمرکز کرده‌ایم. هنگامی که هرگونه روشنایی ناگهانی در سطح آن دیده شود، سفینه‌ی ما به طور خودکار به حالت گذر از منظومه با بالاترین سرعت پرواز خواهد کرد.»

در منطقش هیچ ایرادی وجود نداشت. آلورن با هوشیاری همیشگی‌اش، دست به هیچ خطری نمی‌زد. دقایق زیادی طول می‌کشید تا نیم کره‌ی دیگر زمین - که مانند حفاظ صخره‌ای و آهنی هشت هزار مایلی بود - با شعله‌های خورشید در حال انفجار نابود شود. تا آن زمان، S9000 با رسیدن به سرعت نور از منظومه گریخته و جایش امن بود.

آلارکان دکمه‌ی دوم را چند مایلی پیش از رسیدن به شهر فشرد. او انتظار هیچ رویدادی را نداشت، با فرض اینکه ماشین، بین

ایستگاه‌ها متوقف نمی‌شود. از اینرو برای آنها باورنکردنی بود که دقایقی بعد، لرزش ناچیز ماشین به کلی قطع شد و آنها متوقف شدند.

درب به آرامی باز شد. حتی پیش از آنکه کامل باز شود، سه مخلوق، از صندلی‌شان بلند شدند! آنها منتظر چنین فرصتی بودند. در جلوی‌شان، تونلی طویل ادامه می‌یافت، و در انتهایش به تدریج محو می‌شد. آنها می‌خواستند آن مسیر را آغاز کنند که ناگهان صدای آلورن را از طریق گیرنده شنیدند.

«همانجا که هستید، بمانید! ما می‌خواهیم زمین را سوراخ کنیم!»
 به یکباره زمین به لرزه در آمد و از بالا، صدای ریز و سنگین صخره‌های در حال ریزش به گوش رسید. زمین دوباره لرزید، و صد یارد جلوتر، در مسیر تونل، گویی سدی نورانی ایجاد شد. یک پرتو لیزری عمودی عظیم در حال سوراخ کردن زمین بود. گروه با شتاب به راهرو رفتند و در آنجا منتظر ماندند. کار کردن زمین به پایان رسید و در بالای سرشان، ابرهای طوفانی در زیر ماه در پرواز بودند. ابرهای درخشانی که هیچ انسانی قادر به شناخت‌شان نیست. در زیر آن نور عظیم، سفینه S9000 دیده می‌شد، پروژکتورهای عظیم که اشعه‌ی لیزر را تابانده بودند، همچنان به رنگ سرخ‌فام آماده بودند.

جسمی تاریک از سفینه‌ی مادر رها شد و به سرعت به زمین رسید. او ترکالی در سفینه‌ی کوچکش بود که بازگشته بود تا دوستانش را برگرداند. کمی بعد، آلورن در اتاق کنترل از آنها احوالپرسی کرد. او صفحه نمایش عظیم را نشان داد و به آرامی گفت «ببینید، ما دقیقا به موقع عمل کردیم.»

خشکی زیر پای‌شان به آرامی در معرض امواج شعله‌دار قرار می‌گرفت. آخرین تصویری که از زمین دیده می‌شد، میدانی بزرگ از بازتابش نور غیرعادی و نقره‌ای ماه بود. در سطحش امواج براق گردآب به صورت سیل آسا بلندترین کوه‌ها را در می‌نوردید. دریا پیروز نهایی این رقابت بود، اما این پیروزی کوتاه مدتی بود زیرا به زودی از دریا و زمین چیزی باقی نمی‌ماند. گروه در سکوت نابودی و اضمحلال زمین را نظاره می‌کرد، و تازه این هنوز پیش درآمدی از فجایع قریب الوقوع و وحشتناک‌تر بود.

طلوع ناگهانی خورشید، چشم‌انداز زیر نور مهتاب را قطع کرد. اما این طلوع خورشید نبود، این نور ماه بود که با درخشش عظیم و ناگهانی گویی به خورشیدی دیگر بدل شده بود. پس از حدود سی‌ثانیه از منور شدن ماه، نور چشمک زن بر صفحه‌ی کنترل روشن شد. حالت جنبشی سفینه به طور خودکار فعال شده بود. آلورن برای لحظه‌ای چراغ را نگاه کرد و اطلاعات را بررسی کرد. وقتی بار دیگر به صفحه نگاه می‌کرد، آنها زمین را ترک کرده بودند.

ژنراتورهای عالی سفینه تقریباً با عبور از مدار پرسفون از کار افتاده بود. اما این مسئله اهمیتی نداشت، خورشید دیگر نمی‌توانست به آنها آسیبی بزند زیرا خیلی از آن دور شده بودند. با وجود اینکه سفینه با سرعت در خلا به تنهایی، مسیر تاریک بین‌ستاره‌ای را می‌پیمود، تنها چند روز طول می‌کشید تا نجات برسد.

طنزی در این مسئله نهفته بود. و آن اینکه تنها یک روز پیش، آنها نجات‌دهنده بودند؛ کمک به نژادی که اکنون از آن اثری باقی نمانده. فکر و ذهن آلورن درگیر جهانی بود که اخیراً نابود شده. او به طور بیهوده‌ای تلاش کرد تا شکوه زمین را تجسم کند؛ خیابان‌های شهرهایی مملو از زندگی. اگرچه آنها موجوداتی با تاریخچه‌ی خیلی طولانی نبودند اما پیشرفت سریعی داشتند. ای کاش می‌توانستند تماس بگیرند! پشیمانی بی‌فایده بود؛ مردم این سیاره سال‌ها پیش از مطلع شدن آلورن و دوستانش، به مرکز زمین گریخته بودند. آنها و تمدن‌شان اکنون برای همیشه به یک معما تبدیل شده بودند.

آلورن از اینکه رشته‌ی افکارش با ورود روگون گسست، خوشحال شد. مسئول ارتباطات، پس از تیک‌آف کشیدن سفینه، بسیار سرش شلوغ بود. او در تلاش برای ارزیابی سیگنال برنامه‌هایی بود که

ارسترون در زمین کشف کرده بود. چیز پیچیده‌ای وجود نداشت، اما به ساخت تجهیزات مخصوصی نیاز بود و این وقت برده بود.

آلورن پرسید «خوب، متوجه چیزی شدی؟»

دوستش پاسخ داد «تقریباً چیزهای زیادی را فهمیدم! اینجا چیز اسرارآمیزی وجود دارد! زیاد طول نکشید که بفهمیم ارسال اطلاعات تصویری چگونه انجام شده، و توانستیم با تجهیزات به فرمت‌های خودمان تبدیلش کنیم. گویا در سیاره دوربین‌هایی قرار داشته و از مسائل قابل توجه فیلمبرداری می‌کرده. ظاهراً تعدادی از دوربین‌ها در بالای ساختمان‌های بلند شهر قرار داشت. دوربین‌ها مدام در چرخش بودند تا دید کاملی همواره وجود داشته باشد. در تصاویری که ما از ویدئوهای ارسالی آنها داریم، حدود بیست نمایی مختلف وجود دارد.

«علاوه بر این، تعدادی فرستنده از انواع مختلفی وجود داشت که نه صدا می‌فرستاد و نه تصویر. به نظر می‌رسید کاملاً علمی باشد. احتمالاً وسیله‌ی خواندن یا چیزی مشابهش بوده. تمام این برنامه‌ها به طور همزمان در باندهای فرکانسی مختلف ارسال می‌شدند.

«باید دلیلی برای این کار وجود داشته باشد. ارسترون همچنان معتقد است وقتی ایستگاه را خالی می‌کردند، فرصت نشد تا دستگاه‌ها را خاموش کنند. اما این فیلم‌ها چیزی نیستند که به طور

بیهوده ارسال شوند. مطمئناً از آنها برای ارتباطات بین سیاره‌ای استفاده می‌شده و کلارتن در این مورد کاملاً حق داشت. مردم این سیاره باید از فضا گذشته باشند، موافق نیستی؟»

آلورن بادقت سخنانش را دنبال می‌کرد.

«بله، منطقی به نظر می‌رسد. اما کاملاً اطمینان داریم که سیگنال‌ها به هیچ کدام از سیاره‌های دیگر در منظومه ارسال نشده. خودم آن را بررسی کردم!»

روگون گفت «می‌دانم، چیزی که می‌خواهم بفهمم این است که چرا یک ایستگاه رله‌ی بین‌سیاره‌ای در آنجا وجود داشت و به طور مداوم مشغول انتقال ویدئو از این سیاره‌ی در شرف نابودی بود. ویدئوهایی که بسیار برای دانشمندان و اخترشناسان جذاب است. عده‌ای به خودشان کلی زحمت داده‌اند و آن دوربین‌ها و اتصالات را برقرار کرده‌اند. به باور من آن سیگنال‌ها به سمت و سوی معناداری می‌روند.»

آلورن پرسید «یعنی فکر می‌کنی، سیاره‌ای آن بیرون است که گزارش نشده؟ اگر اینطور فکر می‌کنی، بی‌شک فرضیات غلط است. سیگنال‌ها حتی به سمت معناداری در منظومه‌ی شمسی اشاره نمی‌کرد. و حتی اگر هم اشاره می‌کرد- اینجا را نگاه کن.»

او دکمه‌ی صفحه نمایش را زد و کنترل‌ها را تنظیم کرد. در برابر پرده‌ی مخملی فضا، یک کره‌ی آبی-سفید آویزان بود، که ظاهراً

متشکل از تعداد زیادی لایه‌های متمرکز گازهایی دارای نور سیمایی بود. اگرچه فاصله‌ی زیاد همه‌ی حرکات را غیرقابل دید کرده بود، اما جسم کروی آشکارا با سرعت بالایی در حال رشد بود. در مرکز آن یک نقطه با نوری متفاوت قرار داشت.

آلورن گفت «اگر هنوز متوجه نشده‌ای که آن جسم کروی چقدر بزرگ است، حالا نگاهش کن.»

او روی صفحه بزرگنمایی کرد تا به بخش مرکزی جسم رسید. در نزدیکی مرکزش، دو جسم کوچک روی جناحین هسته قرار داشت. «اینها دو سیاره‌ی بزرگ منظومه شمسی هستند و چند صد میلیون مایل با خورشید فاصله داشتند! خورشید نابود شده و موج انفجارش همچنان در حال گسترش است، و همین حالا بیش از دو برابر اندازه‌ی منظومه شمسی شده است!»

روگون برای لحظه‌ای سکوت کرد.

او با اکراه گفت «شاید درست بگویی، تو تنوری اولیه‌ام را رد کردی. اما هنوز مراقب نکریدی.»

او پیش از آنکه دوباره لب به سخن بگشاید، چند بار دور اتاق چرخید. آلورن صبورانه منتظر ماند. او از بصیرت و قدرت شهود دوستش آگاهی داشت و می‌دانست که اغلب مسائلی را در زمانی که منطق محض ناکافی به نظر می‌رسد، حل می‌کند.

روگون سپس نسبتاً آهسته شروع به صحبت کرد.

او گفت «نظرت چیست؟ فرض کن ما کاملاً این مردم را دست کم گرفته باشیم؟ ارسترون یکبار این کار را کرد - او فکر می‌کند که آنها هرگز از جو سیاره‌شان خارج نشدند، چون فقط دو قرن است که رادیو را ساخته‌اند. هانسور دو این را به من گفت. خوب، ارسترون، کاملاً اشتباه می‌کند. احتمالاً همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم. من به ابزاری که کلارتن از فرستنده آورد، نگاهی انداختم. او تحت‌تاثیر فناوری‌اش قرار نگرفته بود، اما در چنین بازه‌ی کوتاهی یک دستاورد بزرگ محسوب می‌شود. دستگاه‌هایی در آن ایستگاه بود که فقط تمدن‌هایی با سابقه‌ی چند هزار سال قدیمی‌تر، امکان دستیابی به آن را دارند. آلورن، آیا می‌توانیم آن سیگنال را تعقیب کنیم تا ببینیم به کجا می‌رسد؟»

برای یک دقیقه آلورن هیچ نگفت. او تا حدودی انتظار این سوال را داشت، اما به سادگی نمی‌توانست پاسخی دهد. ژنراتورهای اصلی کاملاً از کار افتاده بودند. تلاش برای تعمیرش بی‌ثمر به نظر می‌رسید. اما هنوز انرژی وجود داشت، و هنگامی که انرژی باشد، هر چیزی مقدور است. این به معنی امکان ابتکار به خرج دادن است، تلاش برای حرکت سفینه‌ای که هنوز شتاب قدرتمند اولیه‌اش را دارد، امکان‌پذیر بود. این فعالیت، خدمه را از افسردگی دور نگه می‌داشت، چون آنها ماموریت را شکست خورده قلمداد می‌کردند. دریافت این خبر که نزدیکترین سفینه‌ی بزرگ تعمیر تا

سه هفته‌ی دیگر نمی‌رسد، تصمیم حرکت به سمت سیگنال‌هایی که از زمین ارسال شده بودند را قطعی کرد. مهندسان چنانکه انتظار می‌رفت به این تصمیم اعتراض کردند. همچنین چنان که انتظار می‌رفت، کار را در نیمی از زمانی که در ابتدا انجامش را غیرممکن عنوان کرده بودند، به پایان رساندند. پس از چند ساعت، S9000 از حالت سرعت نور خارج شد. سفینه‌ی بزرگ با یک تغییر جهت بسیار زیاد، در شعاع چند میلیون مایلی، مسیرش را تغییر داد و در فضای ستاره‌ای پیش رویش چرخید.

حرکت سفینه سه روز ادامه داشت، و در انتهای این زمان، درست در موازات سیگنال‌رسانی از سوی کروی زمین قرار گرفته بود. آنها به سمت فضای تهی حرکت می‌کردند، کروی مشتعل در پشت سرشان (که همان خورشید بود) رفته رفته کوچکتر می‌شد. سفینه حرکت می‌کرد اما سرعتش بسیار پایین بود و طبق استاندارد پروازهای بین ستاره‌ای، آنها تقریباً بی‌حرکت بودند!

روگون ساعتها با ابزارهایش کار می‌کرد و سیگنال‌یابش را در فضا مورد بررسی قرار می‌داد. مطمئناً به اندازه‌ی سال‌های زیاد نوری، هیچ سیاره‌ای در این مسیر قرار نداشت و در این مورد هیچ شکی نبود. گهگاه آلورن به دیدنش می‌آمد و او همان جواب را تکرار می‌کرد: «چیزی برای گزارش دهی ندارم.» تقریباً پنج بار - قبل از

این - پیش آمده بود که شهود و بصیرت روگون مرتکب اشتباه شده باشد؛ او داشت به این نتیجه می‌رسید که این یکی از آن مواقع است. یک هفته‌ی بعد، دستگاه تشخیص جسم در فضا، در امتداد مسیر مشخص شده، ارتعاش کمی را نشان داد. اما روگون در این مورد به کسی چیزی نگفت، او حتی در این مورد به کاپیتان هم حرفی نزد. او صبر کرد تا در این مورد مطمئن شود. کمی بعد اسکنرهای رنج کوتاه هم واکنش‌هایی نشان دادند، و تصاویر مبهم اولیه بر روی صفحه نمایش شکل گرفت. او باز هم صبر کرد تا هنگامی که بتواند تصاویر را تفسیر کند. آنگاه وقتی که متوجه شد خیالاتش دارد به حقیقت بدل می‌شوند، همکارانش را در اتاق کنترل فراخواند.

تصویر روی صفحه نمایش یکی از فضاهای بی‌پایان ستاره‌ای را نشان می‌داد؛ ستاره‌ها پشت سر هم قرار داشتند، و بی‌کران به نظر می‌رسیدند. در نزدیکی مرکز صفحه، توده‌ی عظیم گاز فواصل ستارگان صفحه را مبهم کرده بود به طوری که رویتش برای چشم غیرمسلح دشوار بود.

روگون عمل بزرگنمایی صفحه را انجام داد، ستاره‌ها در فضا پخش بودند؛ توده‌ی عظیم گاز بزرگ و بزرگتر شد تا کل صفحه نمایش را پر کرد و سپس از صفحه خارج شد. اعضای اتاق کنترل به طور همزمان از صحنه‌ای که می‌دیدند فریاد تحیر سر دادند.

در پس توده‌ی عظیم گاز، هزاران نقطه‌ی ریز نورانی به صورت آرایه‌ی عظیم سه بعدی از سطر و ستون با دقت یک مارش نظامی ردیف ایستاده بودند. این هماهنگی شگرف آنها را مشابه یک واحد مجزا ساخته بود. حتی در زمانی که آلورن و همراهانش در حال تماشا بودند، شکل آرایش‌شان در صفحه تغییر کرد، و روگون ناچار شد کنترل‌ها را از نو متمرکز کند.

پس از مکثی طولانی، روگون شروع به صحبت کرد. او به آرامی گفت «این همان نژادی است که تنها دویست سال است رادیو را کشف کرده- نژادی که تصور می‌کردیم از ترس در اعماق سیاره‌شان دفن شدند. من آن تصاویر را با بالاترین سطح بزرگنمایی بررسی کردم.

«این بزرگترین ناوگان فضایی است که تاکنون در جایی ثبت شده است. هر کدام از آن نقاط نورانی، سفینه‌ای بزرگتر از سفینه‌ای ما هستند. البته سفینه‌های آنها خیلی اولیه‌اند. چیزی که در صفحه می‌بینید، جت‌های موشکی آنها است. بله، آنها این جسارت را به خرج دادند تا از موشک برای گذر از فضا استفاده کنند! متوجهید که این به چه معناست؟ یعنی بیش از صدسال برای آنها طول می‌کشد تا به نزدیکترین ستاره سفر کنند. به گفتار دیگر، نژادی از آنها که این سفر فضایی را آغاز کرده با این امید پا در سفینه گذاشته که اولادش در نسل‌های بعدی به مقصد برسند.

«برای اندازه‌گیری دستاوردها، به دورانی فکر کنید که خودمان فضا را تسخیر کردیم، و به دوران ماقبل آن، و پیش از زمانی که ستارگان قابل دسترس باشند. حتی اگر به نابودی تهدید می‌شدیم هم امکان نداشت در چنین زمان کمی این میزان پیشرفت کنیم. به یاد داشته باشید که آنها جوانترین تمدن هستی‌اند. در چهارصد هزار سال پیش حتی وجود نداشتند. تصور کنید ظرف یک میلیون سال به چه پیشرفت‌هایی می‌توانند برسند.»

یک ساعت بعد، ارسترون سفینه‌ی مادر را ترک کرد تا با ناوگان فضایی انسان‌ها تماس برقرار کند. هنگامی که سفینه‌ی کوچک در میان ستارگان محو شد، آلورن رو به دوستش کرد و اظهار نظری کرد که روگون تا سالها آن را به یاد می‌آورد.

او متفکرانه گفت «در حیرتم که آنها چه شکلی خواهند بود؟ آیا آنها تنها مهندسانی شگفت‌انگیز هستند بدون اینکه بویی از فلسفه و هنر برده باشند؟ احتمالاً وقتی ارسترون با آنها روبرو شود، غافلگیر خواهند شد - حدس می‌زنم به نوعی غرورشان جریحه دار شود. مضحک است که همیشه نژادهای منزوی در جهان تصور می‌کنند که تنها موجودات هستند. اما آنها باید قردان ما باشند؛ ما آنها را از صدها سال مسافرت دیگر نجات می‌دهیم.»

آلورن به کهکشان راه شیری خیره شد. کهکشانی که مانند شالی نقره‌ای در صفحه‌ی نمایش به چشم می‌آمد. او یکی از

بازوچه‌هایش را به سمتش برد و به تمام کهکشان از سیاره‌های مرکزی تا خورشیده‌های تنهای ریم اشاره کرد.

او به روگون گفت «می دانی، من تا حدودی از این مردم می‌ترسم. فکر کن اگر آنها از فدراسیون کوچک ما خوششان نیاید، چه؟» او بار دیگر به سحابی ستاره‌ای درخشانی که صفحه نمایش بزرگ نشان می‌داد، اشاره کرد و افزود:

«یک حسی به من می‌گوید آنها موجودات مصممی هستند، بهتر است حواس‌مان باشد که با آنها خیلی مودبانه رفتار کنیم. به هر حال ما فقط هزار میلیون برابر آنها هستیم!»

روگون به لطفی کوتاه کاپیتان خندید.

بیست سال بعد، این اظهاراتش خنده‌دار به نظر نمی‌رسید.

پایان